

نمایشنامه «چشم‌ها»

آدمهای نمایش: مریم. سمانه. علی کودک. علی نوجوان. علی جوان. علی بزرگسال. اکبر آقا
(پرده بالا می‌رود))

((صحنه فضای یک خانه. دو راه پله که به تراس دربهای ورودی اتاقها می‌خورد. میانه حیاط حوضی است که با گلهای شمعدانی تزیین شده است و دربی چوبی که به زیر زمین راه دارد. بعد از لحظه ایی سمانه زنی جوان وارد می‌شود)))

سمانه: صاحب خونه. گفتم بیایم یا نیام. دیدم در بازه. پیش خودم گفتم این چکاریه مریم خانم کی در رو بروی همسایه بسته که این دومین بارش باشه... مریم خانم.. صاحبخونه.. یا خدا نکنه طوری شده..
(می‌خواهد از پلکان بالا برود. علی کودک از درب اتاق بیرون می‌پرد)

سمانه: ... (می‌ترسد) چی شده؟

(علی رفته است و بعد از لحظه ایی مریم بین لنگه در نمایان می‌شود در حالی که نیمه چهره اش پوشیده است)

سمانه: سلام مریم جون

مریم: سلام سمانه جون؟

سمانه: چی شده؟

مریم: هیچی

سمانه: طوری شده بگین.. باز کاری کرده این نیم وجبی

مریم: نه.. بفرما تو

سمانه: اومدم واسه آش نذری امسال..

مریم: (ناراحت) باشه

سمانه: چیه انگاری حالت خوب نیست

مریم: خوبم.. سمانه خانم یک چیز بخوام نه نمی‌گی؟

سمانه: مگه میشه به خانمی چون شما نه گفت.. ماهی بخدا...

مریم: تعارف رو بذار کنار.. قبول یا نه

سمانه: بقبول آقای اعتمادی... به دیده منت.. امر بفرمایید.

مریم: آره یاد آقای اعتمادی بخیر.. هم نویسنده خوبی بود.. هم معتمد خوبی

سمانه: این آخریا آقا تون معروف شده بود به معتمد زاده.. معتمد محل....

مریم: کی مثل اون

سمانه: خب نگفتی مریم خانم چکار باید بکنم؟

مریم: (در بین گفتگو هر دو به حوض رسیده اند) امسال من نباشم

سمانه: کجا نباشی مریم خانم

مریم: آخه امسال سال ویژه ایه

سمانه: مریم حالت خوبه ... من متوجه نمی شم چی امسال سال ویژه ایه .. یعنی چی نباشی؟

مریم: آش نذری

سمانه: تا جایی من یادمه .. همیشه آشهای این خونه ویژه بودن .. من که نه همه محله می دونن .. (نگاه

خیره به مریم) طوری شده .. بغض کردی

مریم: یک کار بگم میکنی؟

سمانه: ده تا کار بگین ... ولی نفهمیدم ویژه یعنی چی؟

مریم: سه ساله اعتمادی مرده .. این بچه چشم باز کرد پدرشو ندید ... من تا اینجا رسوندمش

سمانه: علی چیزی گفته ... بازم بهانه پدرشو گرفته

مریم: نه ... اون دگه به بی پدری عادت کرده ... بهانه اش یک چیز دگه است

سمانه: چی؟

مریم: بگم کار مو؟

سمانه: بخدا من گیج شدم مریم جون ... اون که بار اولش نیست .. همش بدنبال بهانه است ..

صدا: یا الله .. یا الله

سمانه: اکبر آقا است

صدا: یا الله مریم خانم

(مردی جوان وارد می شود)

مریم: سلام اکبر آقا ...

اکبر: سلام از ماست خانم ...

مریم: انجام دادی؟

اکبر: بله خانم ... همه دیگهارو با بچه ها شستیم ... بیاریم خانم؟

مریم: الان نه بزارین این دور و برو تمیز کنم بعد ... دستت درد نکنه اکبر آقا

اکبر: امری باشه خانم

مریم: خیلی ممنون .. (اکبر رفته است) آخ اصلا حواسم نیست .. اکبر آقا بفرما چایی .. شربت

صدای اکبر: ممنون مریم خانم کار دارم

مریم: (رو به سمانه) ببخشید تورو خدا..... برم یک چایی بیارم

سمانه: بشین تورو خدا مریم جون ... این خونه درش بروی همه بازه ... از وقتی که مرحوم اعتمادی بود .. حالا هم که تو جاشو گرفتی ... معتمد محل ... میگم چه کردی با این مردم ... که مردای جوونش هم جرات نمی کنن بهت نگاه چپ بندازن

مریم: من که کاری نکردم ... خود مردم خوبن .. محترمند ... حالا کار مو بگم ؟

سمانه: من که پاک گیج شدم

مریم: ببین من امسال می خوام برم جایی .. تو مراسم آتش نذری نباشم بهتره .. تو جای من ؟

سمانه: من ؟

مریم: بله

سمانه: معلومه چی میگي مریم جون .. اصلا حرف شو نزن .. آتش بی مریم

مریم: (التماس گونه) خواهش می کنم سمانه .. جزء تو چه کسی بهتر ؟

سمانه: ممنون مریم جون .. این نظر لطفته ولی من کجا . خودت کجا .. بعدشم یک پا دل این مردم خودتی

مریم: مهم آشه .. نه من .. خواهش میکنم

سمانه: تا الان اینجور التماس و خواهش ازت ندیده بودم ... حتما یک اتفاق مهم افتاده ها

مریم: نه .. یک مسئله کاری واسم پیش اومده

سمانه: ماموریت اداری ؟

مریم: آره باید برم شهرستان

سمانه: تو هر سال اگه کوه قافم بودی . خودتو می رسوندی اینجا . که به آتش نذری برسی

مریم: خب امسال هم نمی خوام تعطیل بشه .. واسه همین می سپارم دست تو .. آخه بهترین همسایه و (

مکث) در اصل خواهرم تویی

سمانه: من که چیزی نمی فهمم والله ... نکنه هم محلی ها چیزی گفتن ؟

مریم: این چه حرفیه سمانه جون .. مردم به این خوبی ... نذار تعطیل بشه این نذر

((صدا در میاید ...))

مریم: ا .. علی تویی

((علی نوجوان با قابلمه ایی در دست وارد می شود))

علی: این چه وضعیه مادر .. هر جا می رم هی میگن ساعت چند نذری میدین ؟

مریم: چی شده علی جون ؟ سلامت کو ؟

علی: سلام سمانه خانم

سمانه: خب قابلمه قبول نکن علی جون

علی: بحث قابلمه نیست

سمانه: پس چیه؟

علی: ا.. چقدر سوال می‌کنید؟

مریم: ا.. بی ادب.. این چه جور حرف زدنه.. قابلمه رو بزار برو تو

علی: (ناراحت) بیا تو هم خود این آش نذریت

مریم: (بطرف او) بی احترامی نکن.. دیونه..

((علی فرار می‌کند و وارد اتاق می‌شود))

سمانه: علی طوری شده مریم جون؟

مریم: شده آئینه دق؟

سمانه: خب چی می‌خواد؟

مریم: دنبال بهانه است

سمانه: عجب زن تو داری هستی ها.. از منم مخفی.... چند سال پیش رفتی تا الان هم من نفهمیدم واسه

چی رفتی.. کجا رفتی؟

مریم: اوه تو هنوز تو فکر اون سالی.. ببخش زحمت ام افتاد گردنت

سمانه: من و تو که این حرف رو نداریم... ولی مردم میگفتن چی شده مریم خانم نیست.. البته جوابی داشتم

...

مریم: خب ماموریت اداری بودم دگه

سمانه: باشه قبول...

مریم: تو همش جای خواهر نداشته مو پر میکنی سمانه جون..

سمانه: تک فرزندی هم همین درد و داره.. میگم نکنه علی از ازدواج دوبارت ناراحته؟

مریم: براش زیاد مهم نیست

سمانه: جالبه این علی نه به تو رفته نه آقای اعتمادی خدا بیامرز... (فکر) چکار کردی با اون مورد تو ادارت

؟

مریم: رفت

سمانه: ای نامرد

مریم: طوری نیست.... خوب شد توی محله نپیچید

سمانه: واست دارم مریم جون

مریم: نه سمانه جون.. دگه باید بچسبم به زندگی علی...

سمانه: پس خودت چی.. داری پیر میشی ها؟

مریم: مهم علی که باید...

((صدای اکبر آقا)) صاحب خونه

مریم : بفرمایید اکبر آقا

اکبر : (وارد می شود) سلام مریم خانم .. سلام سمانه خانم

سمانه : به اکبر آقا .. بیا که خوب اومدی .. دیگه باید برن تکیه .. شسته شدن

مریم : ا.. سمانه خانم .. بزار بنده خدا نفس تازه کنه .. بشین برم چایی بیارم .. دستت درد نکنه (مریم می رود)

سمانه : به همه رسید اکبر آقا

مریم : بله خانم ...

سمانه : (از گوشه ایی پارچ درب داری پر از آش میاورد به او می دهد) اینم آش خود اکبر آقا

اکبر : دست شما درد نکنه

سمانه : خواهش میکنم ... بابا چطوره اکبر آقا ..

اکبر : بد نیست

سمانه : پیر مرد از وقتی ربابه رفت از دل و دماغ افتاد .. تو هم که هی میگیم آستین بالا بزن .. حداقل زنت

دستی به بالش بزنه .. انگار نه انگار داری میشی پیر پسر ها

اکبر : ای بابا سمانه خانم .. هنوز زوده ...

((مریم با سینی چای از اتاق خارج می شود و کنار اکبر و سمانه میاید))

مریم : بفرما اکبر آقا اینم یک چایی داغ .. خسته نباشی ... ببخشید بخدا همه زحمات من رو دوش تو و سمانه خانمه

سمانه و اکبر : این چه حرفیه مریم خانم

اکبر : میرم ماشین بیارم دیگ ها رو ببرم

مریم : دستت درد نکنه .. قبول باشه

اکبر : هر چی خدا بخواد با اجازه (می رود)

سمانه : جوون خوییه

مریم : بله کاریه ... بچه های کل لطف الله همه کارین ...

سمانه : خب مریم جون .. من برم .. کاری نداری دگه

مریم : نزدیک ظهره کجا .. بیا ناهار با ما باش

سمانه : نه .. ممنون.. باید برم الان عباس و بچه ها از مدرسه می رسن ... غذا آماده نباشه باید دو دور محله

بدوم .. خوشبخت که یکی داری ..

مریم : وا ... ناشکری نکن سمانه جون

سمانه: خیلی شرن ...

مریم: شرشون هم قشنگه ... مثل همین علی من .. با همه کاراش ماهه بخدا

سمانه: خدا برات نگرش داره ... پسر خوبیه .. خداحافظ (می رود)

مریم: دستت درد نکنه سمانه جون ... ببخش همش مزاحمت هستم ..

((مریم پس از برداشتن بشقاب و قاشق ... وارد زیر زمین می شود... بعد از لحظه ایی علی جوان از درب

اتاق خارج می شود و آرام از پله ها پایین میاید و می خواهد آرام خارج شود))

صدای مادر: علی جون ... بیا کمک .. سر این دیگ رو بگیر

علی: کار دارم

صدای مادر: علی جون کمرم درد میکنه .. دیگ سنگینه

علی: شما هم کشتین منو با این آش نذریتون

صدای مادر: این حرف هارو نزن علی .. بیا کمک

((علی وارد زیرزمین می شود و بعد از لحظه ایی با مادر از زیر زمین دیگی را بیرون میاورند))

علی: آخه دیگ از تکیه میارن .. این دگه چیه ؟

مریم: این یادگار خدا بیامرز پدرته .. هر سال تو این آش نذری میداد

علی: همه برای بچه هاشون زمین و ماشین ارث میذارن .. پدر ما دیگ گذاشته

مریم: نگران نباش واسه تو هم گذاشته

علی: بله .. جنابعالی

مریم: منظورت چیه ؟

علی: شنیدم می خوای بیایی تو جلسه انجمن اولیاء مربیان ...

مریم: طوریه مگه ؟

علی: نیا مادر من

مریم: فهمیدم ... (کنار گلدانها لب حوض می نشیند) چشم .. اونوقت نمی گن .. تو مادری .پدري کسی

نداری بیاد

علی: هرچی گفتن خودم بهت میگم

مریم: حداقل آش ببر براشون .. نذریه

علی: ای خدا .. مادر می خوای آبرو من رو ببر.. دست بردار .. آش چیه؟ ..

مریم: این حرف را رو نزن علی .. تو به کی رفتی ... به پدرت که عاشق این کارا بود ... به من که اینجوری

نیستم ..

علی: خدا رو شکر به هیچکدومتون نفرتم ...

مریم: برای کمک برگرد.. حداقل یک قاشق تو آش بگردون.. آرزو کن

علی: دست بر دار.. دست از سرم بردار

مریم: باشه برو از در بیرون.. برو بیرون... (داد می زند... علی می رود... مادر گریه می کند و کنار گلدن‌ها گلی را نوازش می کند.. اما خاری به دستش می رود و بغضش می ترکد.. در همین لحظه صدای مردی شنیده می شود)

صدا: یا الله.. یا الله.. مریم خانم

مریم: (خود را جمع و جور می کند) بفرما اکبر آقا

اکبر: (وارد می شود) سلام مریم خانم

مریم: سلام اکبر آقا

اکبر: گریه کردین

مریم: نه

اکبر: معذرت می خوام چشمتون قرمز

مریم: (تازه متوجه شده است که پر شال از روی نیمه صورتش کنار رفته است.. سریع نیمه صورت را می پوشد) ببخشید

اکبر: تو رو خدا خودتون رو اذیت نکنید.. واسه زخم چشمتون خوب نیست

مریم: اکبر آقا..

اکبر: بله خانم

مریم: قول بده به هیچکس نگي... کسی تا حالا چشمای و صورت مریم رو ندیده

اکبر: حتی سمانه خانم؟

مریم: بهت گفته؟

اکبر: التماسش کردم... مریم خانم از خدا پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه.. (شرمگین) من

مریم: همیشه اکبر آقا... بذار رابطه همسایگی باقی بمونه.. بذار این در بروی مردم باز باشه

اکبر: ولی من

مریم: ولی نداره اکبر آقا... بگو دیگ هارو بزارن پایین.. بعد برو

اکبر: برم؟

مریم: تا الان واسم اکبر بودی.. ولی امروز

اکبر: من چه غلطی کردم خانم.. غیر اینکه صبر کردم

مریم: برو دنبال زندگیت.. من بچم تحمل نمیکنه.. اونوقت تو

اکبر: ولی من دوسته عاشق شدم مریم خانم

مریم: برو اکبر آقا خوییت نداره

اکبر: ولی شما دارین من رو از در خونه آقای اعتمادی می ندازین بیرون

مریم: هر چی دوست داری فکر کن ... (شال را کنار می زند . صورتش را نشان می دهد .. یک چشم ندارد

و صورتش کریه شده است . نشان اکبر می دهد) تو عاشق چی شدی اکبر ها ؟

اکبر: (با فریاد) عاشق سیرت مریم نه صورت مریم

((سکوت))

اکبر: حالا برم خانم ؟

مریم: (گریه کنار حوض می نشیند) از پسر کی بهت نزدیک تر ... او حتی حاضر نیست پای دیگ آش

نذری بشینه ... اون امسال سال آخر تحصیلشه ... هنوز مثل بچگیاشه .. ترس از من .. پریدن از خواب ... اون

کنار من نمی خوابید اکبر .. ترس داشت ... اون هنوز منو قبول نداره .. (مکث) بذار امسال نذری رو بدیم

.. بعد

اکبر: بعد چی ؟

مریم: شاید از اینجا رفتم ؟

اکبر: این حرف رو ننید ... تو رو خدا مریم خانم .. پس من چی ؟

مریم: تو برو بدنبال زندگیت ..

((صدا سمانه خانم))

سمانه: (با کارتونی پر از رشته وارد می شود) سلام مریم جون .. اینم رشته ها

((مریم او را نگاه می کند .. سمانه متعجب است))

سمانه: چی شده ؟ (رو به اکبر) چی شده اکبر آقا (اکبر بغض کرده می رود)

مریم: مگه قرار نبود یک راز باشه .. دستت درد نکنه

سمانه: بخدا پدر صاب من و در آورد .. از بس التماس کرد ... حالا که طوری نشده (کنار او) گناه که

نکرده

مریم: تو وضع من و دیده بودی ؟

سمانه: اون هم پذیرفت ... (مکث) ببینم نشونش دادی ؟

مریم: بله .. امید وارم پشیمون بشه

سمانه: اوه اینی من دیدم ول کن نیست .. مرد بدی نیست ...

مریم: امسال خیلی کار داریم ... همه چیز آماده هست ...

((صدای علی از بیرون))

صدا: سمانه خانم .. سمانه خانم

سمانه: کیه؟

مریم: صدای علیه

سمانه: بفرما علی آقا؟

مریم: بیا تو علی جون

سمانه: خب بیا تو خاله

((بعد از لحظه ایی علی وارد می شود))

علی: سلام

مریم: سلام چی شده؟

سمانه: من می رم ظرف ها رو آماده کنم (وارد زیر زمین می شود)

علی: می خوام برم

مریم: حالا چی شد سمانه خانم رو صدا زدی .. ننکت میاد که بگی مادر

علی: اینجوری گفتم یعنی سرش لخت نباشه

مریم: عجب .. جای شکرش باقیه باز هنوز چشمت محرم و نامحرم حالشونه .. همین قدر واسه من بسه

علی: برو بابا

مریم: این چطور حرف زدنه علی ... تقصیر منه بابات مرد ... پدر نداشتی بالای سرت

علی: بهانه نیار .. خودت میدونی حرف من بابا نیست ..

مریم: بله .. می دونم چیه ... پس زودتر برو دگه .. چرا خودت عذاب میدی؟

علی: اومدم برم دگه

مریم: (ناراحت و مکث) حتما باید بری؟

علی: بله ...

مریم: کارتو چکار میکنی؟

علی: انتقالی گرفتم

مریم: حالا اینجا چش بود ...

علی: راه نیافتی تو اداره به دنبال من بگردی که کجا رفتم

مریم: نه مادر جون .. خیالت راحت باشه ... تو راحت باش ... دانشگاه تو چکار میکنی؟

علی: چقدر سوال میکنی ... خب میرم اونجا ادامه میدم ... دیروز اومده بودی در دانشگاه چکار؟

مریم: اومده بودم باهات بیاییم خونه؟

علی: مگه من بچه ام ... همین کارو کردی از دستم پرید

مریم: کی؟

علی: خیر سرم بحساب نامزدیم

مریم: ای کلک چرا بمن نگفتی ها؟

علی: خودت اومدی .. زدی تو حالمون .. چی بگم

مریم: یعنی رفت؟

علی: (تمسخر) نه .. قربون صدقه من رفته .. وایستاده تا من برم

مریم: خب یکی دگه مادر جون

علی: مادر .. خانم محترم .. گفتم دنبال من راه نیافت ... اون بخاطر این چهره یک چشم شما گذاشت رفت

.. از بچگی مشکل داشتم با این صورتت ... همه به طعنه میگن مادرت همه رو با یک چشم می بینه حالیه ...

دست از سرم بردار ... بزار برم زندگیمو بکنم ... هزارتا شانس داشتم از بچگی تو با این خالی بودن چشمت

همه رو پروندگی

مریم: (بغض) من ...

علی: نه من

مریم: (گریه) تو به کی رفتی علی ... من مادرتم ...

علی: خواهشش اگه مادر می ولم کن .. باشه مادر

مریم: چشم (مکث .. اشک خود را پاک می کند) حتمی باید بری؟

علی: اینجا بمونم که چی؟

مادر: راست میگی .. همش از دست من فرار کنی ... هر سال آتش نذری ببینی ...

علی: بسه دگه ... میرم چمدونم و آماده کنم (می رود وارد اتاق می شود)

سمانه: (از زیر زمین بیرون میاید در حالی که تعدادی ظرف در دست دارد) بیا مریم جون اینم ظرفها

مریم: دستت درد نکنه سمانه جون

سمانه: (متوجه ناراحتی مریم می شود) بازم ناراحت نباش ... بذار بره ... شاید اینجوری راحت تره ..

اینجا همش فراریه .. با دوستاش بخاطر تو راحت نیست ...

مریم: از همون بچگی اینطوری بود از وقتی که چشم باز کرد

سمانه: جدی چرا اینجوری شد؟

مریم: بچه که بود بردمش دکتر ...

سمانه: خب

مریم: معتقد بود این یک ضربه ذهنیه ... از ترسه ... شاید خوب بشه .. شایدم ملکه ذهنش بشه ... شانس منه

بدبخت .. (گریه) بچه ام .. بچه ام سمانه جون ...

سمانه: شاید رفت خوب شد .. بزار کمی دور باشه ازت ...

مریم: کاش مردم جلو شو میگرفتن

سمانه: اون که جلوی تو رو گرفتن خیلی واسه شون عزیزی مریم جون.. تو یعنی آقای اعتمادی ... علی قدر ندونست ..

مریم: آخه چرا؟

سمانه: بخدا آدم سراغ دارم صورتش ده برابر تو بدتره ... اسید پاشیدن تو صورتش ... کور شده ولی بچه هاش تا یک بوسه از چشمش نکنن دست از سرش بر نمی دارن ... ولی علی ..

مریم: علی من خوبه سمانه جون ..خوب ..

سمانه: از وقتی اومدین تو این محله کسی چهره تو رو خوب ندید الا من

مریم: البته اکبر آقا

سمانه: متلک ننداز .. گفتم التماس کرد بخدا .. مثل ابر بهار گریه می کرد ... نترس مثل آقای اعتمادیه .. ماهه بخدا .. با شرم و حیاء

مریم: خوبه .. بریم دنبال کارامون که خیلی عقب افتادیم

سمانه: (مفتش گونه)مریم جون ؟

مریم: جونم

سمانه: چی شد .. اومدین تو این محل ؟

مریم: بعد این همه سال حالا می پرسی ؟

سمانه: من که فضول نیستم

مریم: بخاطر علی ؟

سمانه: علی ؟

مریم: از همون بدو تولدش انگار زیاد با من کاری نداشت ... همش به اعتمادی علاقه داشت ... کم کم که بزرگ شد ... اون اتفاق افتاد ؟

سمانه: چی ؟

مریم: دگه قرار نشد ؟

سمانه: حالا من شدم غریبه ؟

مریم: به موقعش برات میگم ...

سمانه: یعنی الان نمیشه ؟

مریم: سمانه تو که مسج نبودی .. بریم ... دیر وقت شد .. مردم الان میان جمع میشن واسه آش نذری

سمانه: بریم .. وقتی بگی نه یعنی نه ... قاطع

((سمانه و مریم خارج می شوند بعد از لحظه ایی مکث ... مریم وارد و در دیگی که گوشه خانه روی مقداری چوب می باشد در حال به هم زدن آش است .. در همین هنگام علی بزرگسال از در اتاق خارج و در حالی که چمدانی در دست دارد روی تراس میاستد)

مریم : بیا مادر .. بیا علی کوچلوی من ... بیا آش بهم بزن .. نذریه .. بیا یک آرزوی قشنگ بکن ... بیا خوشکلم .. بیا قریون اون چشمای قشنگت بشم

((سمانه وارد می شود در حالی که گریه می کند برگی از نامه در دست دارد .. بطرف علی می رود و کاغذ را به اومی دهد))

سمانه : منم تازه فهمیدم .. مادرت تو دار بود علی جون ... این آخری ها .. هی سراغت رو میگرفت ... من و مامور کرد دنبالت بگردم ... آخه خودش بهت قول داده بود دنبالت نیاد .. انگاری تو ازش خواسته بودی ... گفت حتما یک سال آش نذری بگم بیایی ...

علی : شما نامه رو خوندین ؟

سمانه : خود خدا پیامرز گفت بخونش آخه منم ازش خیلی سوال داشتم ... بهش بد کردی علی ... بد علی : تقصیر خودش بود .

سمانه : این حرف رو زن .. نامه رو بخون

علی : ((نامه را باز می کند در حال خواندن))

.... سلام بر علی جونم ... علی جونى که همش من رو دوست داشت ... ولی هیچ وقت بروی خودش نمیآورد .. علی که بخاطر من رفت که من راحت باشم .. علی که همش سختی کشید ... پسر من شاید زمانی بیایی که دیگر خبر از من نباشد ... شاید زمانی این نامه می خوانی که می دانم هیچ وقت دلت نمی خواست مرا ببینی ... حتی به ذهنت هم نرسید که مادر پیرت سر بزنی علی جان من برای وفاداری به پدرت با هیچ مردی نخواستم ازدواج کنم و نکردم ... و به احترام تو که گفתי اگر یادت باشد همه پدر ها برای فرزندشان ارثیه ایی می گذارند ازدواج نکردم که همه چیز به تو برسد ولی اگر می توانی آش نذری را از دست نده ... علی جان ولی من یک ارثیه ایی برایت گذاشتم که دوست دارم از آنها خوب محافظت کنی البته پسر من خیلی با خودم کلنجار رفتم که رازم را نگویم ولی به این نتیجه رسیدم که بگویم تا بدانی مادر همیشه مادر است ... یک روز وقتی خودمان را برای آش نذری آماده می کردیم .. خبر دادن علی زمین خورده و یک چشمش رو از دست داده ... بعد به بیمارستان که رسیدی .. من به بهانه ماموریت به بالینت آمدم و چشمم را به تو هدیه دادم تا بتوانی دنیا را زیبا ببینی .. مبارکت باشد علی جان ... مادرت

((علی سخت بغض کرده است و کم کم بغض می ترکد و شروع به گریه می کند ... مادر در حال بهم زدن دیگ آش است ..))

مریم : بیا علی ..

((علی در حال رفتن می خورد زمین))

مریم: الهی بمیرم خوردی زمین ... طوری نیست .. بیا جگرم ..

علی: مادر ... آخه چرا؟

مریم: بیا آش و بهم بزن .. آرزو کن .. گریه نکن بیا

((علی کنار دیگ رسیده و شروع می کند دیوانه وار در دیگ داد زدن))

((پرده کم کم پایین میافتد))

www.artnan.blogfa.com

مهدی حاج محمدی